

معنای زندگی از دیدگاه داستایفسکی

تاریخ دریافت: ۱۳۹۰/۰۶/۱۵

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۰/۰۹/۲۰

هدایت علوی تبار*

مریم محبتی**

چکیده

پرسش از هستی و کشف معنا و هدف زندگی، به یکی از پر دغدغه‌ترین مسائل عصر حاضر تبدیل شده است. داستایفسکی، به عنوان یک مؤمن، در جست‌وجوی معنای واقعی زندگی است. او، دو اصل ایمان به خدا و اخلاق را معنابخش زندگی و جهان می‌داند. از نظر او، همه آدمیان تعالی طلب‌اند؛ معتقد است که بدون تردید، پست‌ترین انسان‌ها نیز در جست‌وجوی خدا هستند و با تمام وجود می‌دانند که هرگونه اشتباه در این راه، به بی‌راهه می‌انجامد. بدون وجود خدا، هستی بشریت پوچ و بی‌معنا است؛ زیرا انسان همواره دو مسیر را در جلوی روی خود می‌بیند که باید یکی را انتخاب کند، اما می‌داند که به تنهایی نیز قادر به یافتن راه هدایت و سعادت نیست. لذا نیاز به هدایت الهی را در وجود خود احساس می‌کند. بنابراین فقط خداست که می‌تواند او را نجات دهد. اما اخلاق نیز به عنوان امری معنابخش به زندگی، مورد توصیه و سفارش داستایفسکی است. با عمل کردن به وجدان اخلاقی، انسان از عمل خود احساس رضایت می‌کند و این احساس آرامش را به زندگی و جهان و آدمیانی که در این عالم زندگی می‌کنند، انتقال می‌دهد؛ و لذا زندگی را با معنا می‌بیند.

واژگان کلیدی

معنای زندگی، ایمان به خدا، اخلاق، فناپذیری روح، داستایفسکی

مقدمه

مسئله زندگی و معنای آن، یکی از مسائل عمده بشری است که امروزه از مهم‌ترین موضوعات فلسفی، روان‌شناختی و دینی به حساب می‌آید. زندگی، پدیده‌ای است بدیهی‌تر از همه چیز و در عین حال، تاریک‌تر از همه پدیده‌ها که باید برای شناخت آن، به بررسی پرداخت و خود را در این پدیده، بدون شناخت و بدون داشتن هدف رها نکرد.

مسئله‌ای که همیشه ذهن محققان را به خود مشغول کرده این است که آیا معنای زندگی امری ذاتی و کشف کردنی است یا امری عرضی و جعل کردنی؟ در مقابل این پرسش، برخی گفته‌اند که معنای زندگی، امری ذاتی است؛ و گروهی معتقدند که معنای زندگی، امری عرضی است. به عبارت دیگر، آدمی در مقابل پرسش‌های مطرح در باب معنای زندگی، گاه به این نتیجه دست می‌یابد که معنای زندگی، ذاتی است که سوای تلاش‌ها و اندیشه‌های او، بیرون از او وجود دارد و حاکم بر زندگی اوست و انسان می‌تواند بکوشد که آن معنا را کشف کند؛ و گاه زندگی در ذات خود معنا ندارد و انسان باید به واسطه امور دیگری به زندگی خویش معنا دهد. به عبارت دیگر، اگر به زندگی به نحو ابژکتیو^۲ بنگریم، معنای زندگی کشف کردنی است؛ و اگر به آن به نحو سوبژکتیو^۳ بنگریم، معنای زندگی جعل کردنی خواهد بود.

اموری که به نحو ذاتی، معنابخش زندگی هستند عبارت‌اند از:

۱- ایمان به خدا: با باور به وجود خدا، اولاً پذیرفته‌ایم که موجودی حکیم و قادر و نیکوکار که از خلقت عالم هدفی داشته است، در رأس امور عالم وجود دارد؛ و وظیفه ما، کوشش در یافتن آن هدف و معنادار ساختن زندگی به واسطه آن است. ثانیاً در پرتو اعتقاد به خدا، به حیات اخروی که تداوم کمی و کیفی حیات دنیوی است، معتقد می‌شویم و با امید به آینده جاودان، زندگی دنیوی با تمام مشکلات و دشواری‌هایش قابل تحمل شده و سؤالات بسیاری پاسخ داده خواهند شد. ثالثاً ایمان به خدا، خوش‌بینی‌ای نسبت به عالم و اهدافی که خداوند از خلقت عالم داشته است در انسان ایجاد می‌کند؛ زیرا آدمی به این باور می‌رسد که صاحب عالم، موجودی نیکوکار و حکیم است و در نتیجه، هر واقعه و حادثه‌ای در این عالم، بر اساس حکمت الهی رخ می‌دهد.

۲- مشارکت در پیشرفت بشر: هر گونه تلاشی که در جهت پیشرفت بشری صورت گیرد، آدمی را جزئی از کل ساخته و وی را از حاشیه به متن زندگی می‌آورد و

جزئی ضروری از فرایند یک کل ضروری قرار می‌دهد. چنین دیدگاهی می‌تواند معنا دهند به زندگی باشد.

۳- اخلاق: انسان، بر اساس عمل به فرامین وجدان اخلاقی، مثلاً کمک کردن به نیازمند، احساس رضایت او را دریافت می‌کند و این احساس، باعث آرامش و رضایت باطنی شده و زندگی را معنادار می‌سازد. همچنین عمل به تکلیف اخلاقی می‌تواند به زندگی معنا ببخشد. چنان‌که کانت معتقد است که زندگی انسان و وجود انسانی، بر اساس عمل به تکلیف معنا می‌یابد.

۴- عشق: آدمی همواره از کنار گذاشته شدن می‌گریزد؛ زیرا تنهایی، بی‌هویتی را به او القا می‌کند. بنابراین در روند عاشقی، انسان احساس می‌کند که لااقل برای یک نفر اهمیت پیدا کرده و همین احساس، به او هویت بخشیده و اعتماد به خود را در او پدید می‌آورد.

۵- هنر: خلاقیت یا درک هنری می‌تواند انسان را به سمت زندگی با معنا سوق دهد. انسان دارای ذوق هنری، زیبایی‌های دنیا را پررنگ‌تر از همه درمی‌یابد و در پرتو نگاه هنرمندانه‌اش، در پس زیبایی‌های ظاهری، ایده زیبایی را کشف می‌کند و زشتی‌های ظاهری را با زیبایی عینی تعبیر و تفسیر می‌کند.

اما اگر کسی نتوانست به نحو ایزکتیو، به زندگی خویش معنا ببخشد، به ناچار به جعل معنای زندگی می‌پردازد. راهکارهایی که توسط این افراد، در برابر زندگی اتخاذ شده است عبارت‌اند از:

۱- تغافل و تجاهل نسبت به بی‌معنایی زندگی: اگر فردی به این نتیجه رسید که زندگی‌اش بی‌معنا است و ارزش زیستن ندارد، برای این‌که بتواند به زندگی خویش ادامه دهد، می‌تواند خود را به تغافل و تجاهل بزند.

۲- تسلیم شدن در برابر پوچی عالم: آدمی می‌تواند در برابر بی‌معنایی و بی‌هدفی عالم سر تسلیم فرود بیاورد و با کاستن از آرمان‌ها و آرزوهای خویش، می‌تواند اثر پوچی را کمتر احساس کند. او باید سطح توقعات خویش را پایین بیاورد تا مرگ فرا رسد و او را از این زندگی بی‌معنا نجات دهد.

۳- عصیان در برابر پوچی عالم: در صورت فقدان معنای ذاتی برای زندگی، پوچی وضعیت وجودی آدمی می‌شود و راه‌گزینی برای فرد باز نمی‌گذارد؛ ولی آدمی می‌تواند با طغیان در برابر پوچی عالم، با آن مبارزه کند و از این طریق به زندگی خود معنا دهد.

۴- توسل به امور موهوم: از آن‌جا که همه چیز در عالم توهم محض است و هیچ حقیقتی وجود ندارد، انسانی که به پوچی رسیده است می‌تواند از راه متوسل شدن به توهمات در زندگی، به زندگی خویش معنا دهد.

۱. معنای زندگی از دیدگاه داستایفسکی

داستایفسکی از جمله نویسندگانی است که قائل به معنای ابژکتیو برای زندگی است و معتقد است که زندگی ذاتاً دارای معناست و نیازی نیست که بخواهیم برای زندگی معنا جعل کنیم. چنین نیست که ما در جهانی دیده گشوده باشیم که هیچ ارزشی و هیچ معنایی نداشته باشد و ما، برای این‌که چند صباحی زندگی کنیم، معنایی جعل کنیم تا بتوانیم این جهان بی‌معنا را تحمل کنیم؛ بلکه زندگی و جهان ذاتاً دارای معناست و این ماییم که باید به دنبال زندگی برویم تا معنای آن را کشف کنیم. داستایفسکی در «دفتر یادداشت روزانه یک نویسنده» می‌نویسد:

«اصل، تلاش در کشف زندگی است و نه در جعل آن».

(داستایفسکی، ۱۳۷۰، ج ۲، ص ۶۳۲)

از نظر او، کشف معنای ذاتی زندگی، مشروط به رعایت چند اصل است:

۱- اولین اصل در معنا دادن به زندگی، تصحیح دیدگاه و حالت ذهنی خویش است. زندگی و دنیا بستگی به نگاه انسان دارد و اگر دقیق شویم درمی‌یابیم که دنیا، یک پدیده سراسر شر نیست؛ بلکه نحوه نگرستن ماست که دنیا را خیر یا شر جلوه می‌دهد. چشم‌ها را باید شست؛ جور دیگر باید دید. داستایفسکی، در رمان «آزردگان» می‌گوید:

«ما قبل از هر چیز باید به فکر اصلاح مزاج خودمان باشیم و پس از آن باید بکوشیم که خوشبخت و سعادت‌مند در این جهان زندگی کنیم. اگر گاهی غمی به شما روی می‌آورد، نباید به آن توجه کنید؛ و اگر هم غمی ندارید، باید بکوشید به چیزهای خوب و مفرح و نشاط‌انگیز فکر کنید».

(داستایفسکی، بی‌تا، ص ۳۵۷)

مسئلاً زندگی گران‌بهارترین موهبت‌هاست. زندگی سعادت است و هر دقیقه آن می‌تواند یک قرن تمام سعادت باشد. اما همین زندگی سراسر سعادت، با بدبینی انسان، به زندگی سراسر درد و رنج تبدیل می‌شود (کاریاکین، ۱۳۵۳، ص ۱۵۶).

۲- دومین اصل، تلاش برای زیستن است. داستایفسکی بر تلاش انسان برای کشف معنای زندگی تأکید می‌کند و ارادهٔ انسان را سرنوشت‌ساز می‌داند. انسان، در معنا بخشیدن به زندگی نقشی منفعل ندارد؛ بلکه سازندهٔ دنیای خویش است. داستایفسکی سعادت را در پس تلاش به انسان‌ها وعده می‌دهد. او می‌گوید:

«سعادت در خود سعادت نیست؛ بلکه در پی‌جویی سعادت است».

(داستایفسکی، ۱۳۷۰، ج ۲، ص ۲۹۷)

همچنین در جای دیگری می‌گوید:

«ترقی و تعالی تو در دست خود توست و تنها در پرتو کار تأمین می‌گردد، و نه در حمایت این و آن». (داستایفسکی، ۱۳۷۱، ص ۶۶)

زندگی با تلاش انسانی است که رنگ و بو می‌گیرد و راه به منزل سعادت می‌برد. بنابراین هیچ مشکلی وجود ندارد که بتواند پشت انسان را خم کند. «فرد باید در جریان رودخانهٔ زمان و حوادث غوطه بخورد، و مانند دانه‌های شن رودخانه، گردش‌کنان به سوی مرزها و ساحل‌های آینده بغل‌د» (هابن، ۱۳۴۸، ص ۱۰۹). اهمیت تلاش برای ساختن و آباد کردن را در این جمله می‌توان خلاصه کرد: «یک بیمار علاج ناپذیر، تا دارو و درمانش بر روی نسخه باشد، هرگز مداوا نخواهد شد! اگر دست روی دست بگذاریم و تأخیر کنیم، بیمار می‌میرد و می‌گنجد، به قسمی که تمام نیروهای جوان و تازه را می‌آلاید و مسموم می‌کند و بالاخره همگی نابود می‌شویم» (داستایفسکی، ۱۳۴۳ - ب، ص ۳۹۸). بنابراین انسان، در کشف معنای زندگی، نقش اساسی دارد و اوست که با یافتن معنای زندگی، دنیای خود را می‌سازد.

۳- هدف‌داری زندگی. علاوه بر تصحیح دیدگاه و تلاش نمودن برای معنادهی به زندگی، باید زندگی انسان هدف‌مند باشد. هر کسی باید با خود بیندیشد که از زندگی چه می‌خواهد و برای چه چیزی می‌خواهد زندگی کند؟ هر گاه انسان‌ها درمی‌یافتند که برای چه زنده هستند و برای چه اهدافی باید زندگی کنند، هیچ‌گاه سردرگمی و اضطراب ایجاد نمی‌شد. تنها زندگی هدفدار است که می‌تواند چهرهٔ واقعی حیات را نمودار سازد و آن را از مفهوم یک پدیده معمولی فشرده در میان عوامل جبری، بالاتر ببرد و در منطقه ارزش‌ها قرار دهد. برای انسان با هیچ دلیلی نمی‌توان اثبات کرد که حیات، حقیقتی است که همه جانداران از آن برخوردارند؛ مگر موقعی که حیات دارای

هدفی عالی‌تر بوده باشد که بتواند چهره واقعی آن را بنمایاند. داستایفسکی برای نشان دادن عاقبت کسی که بی‌هدف زیسته و به پوچی وجود رسیده، نامه‌ای را ذکر می‌کند: «پدر عزیز، اکنون بیست و سه سال دارم و تاکنون کاری انجام نداده‌ام و چون یقین دارم که کاری از من ساخته نیست، تصمیم گرفتم خودم را بکشم».

(داستایفسکی، ۱۳۷۰، ج ۱، ص ۲۴۶)

۴- چهارمین اصل، انتخاب وسیله درست است. داستایفسکی، در عین تأکید بر انتخاب هدفی والا (ایمان به خدا)، استفاده از هر وسیله‌ای را - بدون توجه به درستی یا نادرستی آن - نهی می‌کند و می‌گوید استفاده از وسایل نامشروع، باعث شکست و نابودی فرد می‌شود؛ هر چند برای هدفی بزرگ مورد استفاده قرار گرفته شوند. راسکولنیکف، قهرمان رمان «جنایت و مکافات»، گفت‌وگوی یک دانشجو و یک افسر جوان را می‌شنود که می‌گوید: «بین: در یک طرف قضیه، یک پیرزن کثافت‌احمق بی‌ارزش بی‌معنی مریض است که هیچ فایده‌ای برای هیچ کس ندارد. در طرف دیگر، جوان‌های شاداب پرانرژی هستند که به دلیل نداشتن پشتوانه مالی تلف می‌شوند و هرز می‌روند ... با پول این پیرزن، صدها و هزارها کار خوب می‌توان ترتیب داد و به ثمر نشاند، هزارها زندگی را می‌توان با این پول در مسیر درست قرار داد و ده‌ها خانواده را می‌توان از فقر و فلاکت نجات داد. اگر کسی او را می‌کشت تا به کمک آن، خودش را وقف خدمت به بشریت و آرمان انسانی بکند، تو چه می‌گفتی؟ نجات هزاران زندگی از فساد و تباهی به بهای یک زندگی ...» (به نقل از: اندرسون، ۱۳۸۵، صص ۱۱۶-۱۱۷). در نهایت، راسکولنیکف خود حکم می‌کند که «اگر هدفم خوب است، یک جنایت عیبی ندارد. یک کار ناصواب می‌کنم، ولی دستم برای صد تا کار صواب باز می‌شود» (داستایفسکی، ۱۳۷۹، ج ۲، ص ۷۹۴). ایده توجیه استفاده از وسیله نادرست به بهانه هدف درست را از زبان آرکادی، در رمان «جوان خام» می‌شنویم: «چه عیبی دارد که آدم برای رسیدن به هدف، از میان کثافات و آلودگی بگذرد؛ البته مشروط بر این‌که هدف عالی و ارجمند باشد؛ که البته در این صورت، همه چیز شسته می‌شود و بعدها همه چیز هموار می‌شود» (داستایفسکی، ۱۳۶۸، ص ۷۱۸). اما داستایفسکی معتقد است که هیچ هدفی، ارزش یک زندگی متلاشی شده را ندارد؛ هر چند آن هدف، خدمت به بشریت و میهن‌پرستی باشد. بنابراین شخصیت‌های رمان را که معتقد به ایده نادرست هستند، با شکست و یأس

مواجه می‌کند؛ بدین گونه که کاری می‌کند که یا به هدف مد نظرشان نرسند یا دست به خودکشی بزنند و یا این‌که به کرده خویش اعتراف نموده و اظهار پشیمانی نمایند. بنابراین از دید داستایفسکی، نه تنها این گفته که هر وسیله‌ای خوب است، اگر به هدفی عالی خدمت کند. قابل تردید است؛ بلکه هدفی که وسایل نادرست را به کار گیرد، نیز هدف نادرستی می‌باشد. وسایل بد تنها می‌توانند به یک هدف بد خدمت کنند و وسایل خوب به هدف خوب.

۱-۱. اخلاق، معنابخش زندگی

یکی از عوامل اصلی معنابخش زندگی از دیدگاه داستایفسکی، اخلاق است. از نظر او، اخلاق مطلق است و تابع شرایط و زمانه نیست. در صورت پذیرش مطلق بودن اخلاق، می‌توان اخلاق را سرمنشأ کردار و رفتار خویش قرار داد و بدان امر کرد؛ چرا که اگر اخلاق نسبی باشد، هر کسی به راحتی ادعا می‌کند که اخلاقی عمل کردن، چیزی است که او خود بدان عمل کرده است: «من فضیلت خودم را دوست دارم. مرد چینی هم به فضیلت خودش دل بستگی دارد. بنابراین فضیلت جنبه نسبی دارد» (داستایفسکی، ۱۳۴۹، ج ۲، ص ۷۲۸). اما داستایفسکی نسبی‌گرایی اخلاقی را رد می‌کند؛ یعنی دیدگاهی را که می‌گوید افراد و جوامع می‌توانند ارزش‌های خاص خود را داشته باشند. وی در «جنایت و مکافات»، از زبان سونیا می‌آورد که: «من که هستم که بتوانم خودم را در مقام این داوری بنشانم که چه کسی باید زندگی کند و چه کسی نباید؟ اما اگر پیرزن هم شپشی بیش نباشد، اما آن شپش آدم است و هیچ کس حق ندارد انسانی را به قتل برساند» (اندرسون، ۱۳۸۵، ص ۱۲۲).

داستایفسکی، در رد دیدگاه کسانی که بر اخلاق جامعه می‌شورند و با قدرت طلبی، رستگاری را در محدوده ممنوعه اخلاقی می‌جویند، می‌گوید:

«فراتر رفتن از اخلاق، مساوی است با فراتر رفتن از انسان، و فراتر رفتن از انسانیت، به معنای خدا شدن است. اما و هزار اما ... انسان تاب و تحمل خدا شدن را ندارد؛ زیرا فرانسایان شدن به معنای انکار خداست و انکار خدا به معنای انکار انسان بودن خویش است.» (رستگاری، ۱۳۸۳، ص ۸۰)

از نظر داستایفسکی، اخلاق زمانی می‌تواند سمت و سویی با معنا به زندگی بدهد که هم فرد متخلف به اخلاق باشد و هم جامعه. از جهت تأثیرگذاری اخلاق، او فرد را بر

جامعه مقدم می‌داند. فرد است که می‌تواند جامعه‌ای آرمانی یا جامعه‌ای ویران بسازد. داستایفسکی معتقد است فردی که توانایی عمل به اخلاق را دارد، نه تنها زندگی را از دریچه‌ای بسیار متفاوت با دیگران می‌بیند؛ بلکه آن‌قدر قدرت پیدا می‌کند که می‌تواند دیدگاه جامعه را به زندگی تغییر دهد؛ به عبارت دیگر، یک فرد آن‌قدر در سایه اخلاق قدرت مند می‌شود که یک جامعه از وجود او بهره‌مند می‌گردد؛ و در مقابل، یک فرد می‌تواند آن‌قدر از لحاظ اخلاقی به سمت پستی و خفت کشیده شود که یک جامعه را به فساد بکشاند. اما علی‌رغم تأکید بر تأثیر فرد بر جامعه، او معتقد است که فرد بدون جامعه نیز بی‌معنی است و باید همراه با جامعه و همگام با جامعه باشد؛ زیرا چه فرد بخواهد به تنهایی جامعه را اصلاح کند و چه بخواهد کاملاً از جامعه جدا شده و به شیوه خودساخته خویش عمل کند، در نهایت با شکست و ناکامی مواجه می‌شود. فی‌المثل در رمان «ابله» بیان می‌کند که یک فرد نمی‌تواند به تنهایی بر مشکلات فائق آید؛ بلکه باید افراد بسیاری دست به دست هم دهند تا جامعه به سمت سعادت و خوشبختی راه پیماید. با این‌که برای پرنس میشکین بسیاری از مسائل اخلاقی حل شده است و از نظر او، هیچ امری نیست که به صورت مطلق زشت و شریر باشد؛ ولی چون تنهاست، نمی‌تواند این ایده‌آل را در جامعه پیاده نماید و عاقبت به علت تنها بودن و همراهی نکردن افراد دیگر، از جامعه طرد شده و به گوشه عزلت و تنهایی رانده می‌شود. همچنان‌که از اول تاریخ، ابرمردانی پدید آمده‌اند که خواسته‌اند عدالت را در جامعه برقرار کنند؛ اما چون جامعه همگام آن‌ها نشده است، به هدف والای خویش دست نیافته‌اند.

نکته دیگری که مورد توجه داستایفسکی است این است که هدف اخلاقی زیستن، به تدریج به دست می‌آید و به تدریج، آرامش حاکی از معناداری زندگی خودنمایی می‌کند. او به انسان می‌فهماند که حتی اگر در اوج پستی و رذالت باشد، نباید ناامید شود؛ چرا که بر اساس وجود هم‌زمان خیر و شر در انسان، هیچ انسانی برکنار از خطا و گناه نیست. بنابراین انسان گنهکار نیز فرصت خوب شدن دارد و می‌تواند زندگی را از نو شروع کند. او معتقد است که هر انسانی مستحق و شایسته رسیدن به کمال است، اما اینکه کی به کمال برسد، به بنیه وجودی و اعتقادی او، و این‌که چقدر در تلاش و تکاپو برای وصول به کمال باشد، بستگی دارد.

داستایفسکی، در جهت معنابخشی اخلاق به زندگی، رعایت چند اصل اخلاقی را متمر ثمر می‌داند. از جمله این اصول عبارت‌اند از:

الف) منع قضاوت دربارهٔ دیگران: ما اجازهٔ قضاوت دربارهٔ دیگران را نداریم؛ زیرا اولاً هر انسانی در کنار خطاهایی که انجام داده، فضایل و خوبی‌هایی نیز دارد. ثانیاً بیشتر اوقات، انسان‌ها از روی ظاهر مورد قضاوت قرار می‌گیرند، در حالی که از درون قلب آن‌ها بی‌اطلاع هستیم. ثالثاً کمتر کسی پیدا می‌شود که کاملاً منصفانه، به مدح و ذم کسی بپردازد. بر این اساس، (۱) ما در چنان جایگاهی نیستیم که بخواهیم قاضی اعمال دیگران باشیم. (۲) ما به احتمال قریب به یقین، بهتر از آن دیگران نیستیم که بخواهیم محکومشان کنیم. (۳) داوری ما تأثیر معکوس دارد. آدم‌ها فقط باید دلشان از درون عوض شود تا بتوانند رفتارشان را عوض کنند. سرزنش دیگران، غرورشان را به مبارزه می‌طلبد و در نتیجه، فقط می‌خواهند ضربه‌ای را که دریافت کرده‌اند، با ضربه‌ای دیگر پاسخ گویند، و بدین ترتیب بدتر می‌شوند نه بهتر (اندرسون، ۱۳۸۵، ص ۱۳۷).

ب) محبت و شفقت به جای سرزنش و تخریب: ایپولیت، یکی از شخصیت‌های رمان «ابله»، می‌گوید:

«چگونه می‌توان دانست که با یک کار مهربانانه، چه بذری برای همیشه در روح کسی افشاند می‌شود ... و این تماس یک شخصیت با شخصیت دیگر، در آینده هر یک از آنان چه اهمیتی پیدا می‌کند؟ وقتی که با کارهای خوبت، هر شکلی که داشته باشد، بذری می‌افشانی و خیرات را می‌دهی، بخشی از شخصیت را می‌دهی و بخشی از شخصیت کسی دیگر را می‌گیری؛ بدین ترتیب متقابلاً یکی می‌شوید ... همه بذرهایی که افشاندی، ریشه خواهند دواند و رشد خواهند کرد؛ کسی که این بذر را از تو گرفته است، خود بذری در دل دیگری خواهد افشاند. و چگونه می‌توان دانست آدم چه سهمی در شکل دادن به سرنوشت بشری دارد؟». (به نقل از خراپچنکو، ۱۳۶۴، ص ۳۷۸)

ج) تواضع: در زندگی و حتی در معنایی که برای زندگی خویش انتخاب می‌کنیم، نباید خود را برتر از دیگران دیده و دیگران را پست بینگاریم؛ چرا که همین خودبرتربینی، آدمی را در گودترین مکان دنیا قرار می‌دهد. پرنس میشکین به انسان‌ها توصیه می‌کند که «به جای آن‌که نگران شأنمان باشیم، باید فروتن باشیم؛ زیرا احساس شأن شخصی در

آدم‌ها، غالباً مانع ایجاد رابطه مطلوب با دیگران می‌شود. غرور باعث می‌شود که از رفتار دیگران آزرده شویم و در نتیجه متقابلاً آن‌ها را آزرده کنیم و بدین ترتیب است که چرخه فاسد آزرده و آزردن شدن شکل می‌گیرد؛ چرخه‌ای که فروتنی و خاکساری می‌تواند آن را بشکند» (اندرسون، ۱۳۸۵، ص ۱۳۷). داستایفسکی در جای دیگر می‌گوید:

«خضوع و فروتنی درهای بهشت را باز می‌کند؛ اما تکبر و غرور، درهای جهنم را. آن کس که سر فرود آورد، سر بلند می‌شود؛ اما تکبر و غرور، روح را پست می‌کند، آن را به زانو درمی‌آورد، می‌خشکاندش و افسرده‌اش می‌کند.» (داستایفسکی، ۱۳۴۳ - ب، ج ۲، ص ۷۶۱)

د) اعتماد به نفس: داستایفسکی در چند رمان نشان می‌دهد کسانی که عزت نفس خویش را از دست داده‌اند، از آنجایی که نتوانسته‌اند آنچه را که هستند بپذیرند، به جای برطرف کردن نقایص خویش، خودیت خویش را انکار کرده‌اند و شخصیت و عزت نفس را در امری بیرون از خویش جستجو کنند؛ لذا با شکست مواجه شده‌اند. گالیادکین در «همزاد» به علت نداشتن عزت نفس و اعتماد به نفس، پیوسته نگران اشیاء و اشخاصی است که از برابر چشمش می‌گذرند و دائماً در حیرت است که آنان درباره او چه می‌گویند، شاید می‌گویند: چه موجود بیچاره‌ای، به چه می‌اندیشد؟ از نظر چنین کسی، هدف و معنای زندگی، جدا شدن از خصوصیات است که به گمان او، او را گاو پیشانی سفید کرده است. او در زندگی خویش، همت بر آن می‌بندد که خود را مطابق میل دیگران درآورد و آنچه مد روز است، باشد. داستایفسکی در «همزاد» به ما می‌گوید: ما نباید بخواهیم بخشی از خودمان، خودی را که بوده‌ایم، نفی کنیم؛ ما نباید آزادی‌مان را نفی کنیم، آن هم به بهای هیچ؛ چرا که کسی که هویت و شخصیتش را از دست داده است، نابود می‌شود. داستایفسکی در «برادران کارامازوف» می‌نویسد:

«غیر از همه باشید، حتی اگر از هم‌نوعان خود به کلی منفک مانید؛ ولی هر آنچه هستید، باشید.» (داستایفسکی، ۱۳۴۹، ج ۲، ص ۶۸۱)

بنابراین از نظر داستایفسکی، اخلاق به عنوان یکی از عوامل اصلی معنادهنده زندگی، باید در انسان نهادینه شود. اخلاقی زیستن، مانع وقوع هر گونه جرم و جنایت است و آرامش دنیا را فرا می‌گیرد. اخلاق، انسان‌ها را در کنار یکدیگر گرد می‌آورد و شرایط پیش‌رفت و بهبودی را به زندگی افراد و جامعه اعطا می‌کند. در جهان اخلاقی،

عدالت معنا پیدا می‌کند و هیچ حقّ و حقوقی زائل نمی‌شود و بشر به مقدار توانایی و استعداد خویش، از مزایای جامعه بهره‌مند خواهد شد. زندگی اخلاقی سراپا شور است و نشاط، تلاش است و همدلی و به معنای واقعی بهشت است.

۲-۱. ایمان، امر والای زندگی

دین و جست‌وجوی خدا و نقش این دو در معنابخشی به زندگی، یکی از مسائل مهمی است که در آثار داستایفسکی دیده می‌شود. او تمام توان و تلاش انسان‌ها را در جهت جست‌وجوی خداوند می‌داند و معتقد است که در درون تمام انسان‌ها، هر چند پست‌ترینشان، آرزوی دیدن جمال و کمال الهی قرار دارد. تمام کسانی که او به تصویر می‌کشد، همه به نوعی مسافرنند؛ البته نه مسافر به معنای معمولی، بلکه مسافر به سوی خدا؛ بدین نحو که همه آن‌ها خواهان رفتن به سوی زیبایی‌ها و خوبی‌های دنیا هستند. حتی افرادی مانند شخصیت‌های تسخیر شده نیز که به ظاهر خدا را در زندگی‌شان به فراموشی سپرده‌اند، نوعی تکاپو و تلاش برای رسیدن به خدایی دارند که خود اختراع کرده‌اند. قهرمانان او تعالی‌جو هستند و از این جهان چیزی نمی‌خواهند؛ آن‌ها طالب بی‌نهایت هستند و خدا را می‌جویند. از نظر داستایفسکی، هدف هر جنبش ملی و مقصود همه انسان‌ها در تمام لحظات زندگی، تنها در جست‌وجوی خداوند بودن است. آنچه واقعاً برای مردم مهم است، رفتن به دنبال خداست که روح زندگی است.

داستایفسکی درباره‌ی نیاز بشریت به وجود خدا می‌نویسد:

«بشریت هنوز می‌تواند از انگلیسی‌ها و آلمان‌ها و مخصوصاً از روس‌ها چشم‌پوشد و می‌تواند بدون وجود علم و نان، به حیات خود ادامه دهد؛ اما بدون وجود کمال و جمال، هستی‌اش پوچ و بی‌معنا خواهد بود و دیگر بر روی زمین وظیفه‌ای ندارد که انجام دهد! اگر جمال و کمال نباشد، علم نیز به پستی و رذالت می‌گراید». (داستایفسکی، ۱۳۴۳ - ب، ج ۲، ص ۵۴۵)

علت نیاز به وجود خالق زیبایی‌ها و کرنش در مقابل عظمت بی‌منتهای او را می‌توان در این جمله خلاصه کرد که «موریانه، راه و رسم مسکن و کار خویش را می‌داند؛ اما انسان نمی‌داند، فقط خدا می‌تواند او را هدایت کند» (به نقل از هابن، ۱۳۴۸، ص ۱۰۴). بنابراین انسان تنها در پرتو ایمان به خداوند است که می‌تواند به آنچه شایسته اوست دست یابد.

از آن‌جا که داستایفسکی تمامی انسان‌ها را آزاد و انتخاب‌گر سرنوشت خویش می‌داند، به خاطر احترام گذاشتن به این حق طبیعی، آن‌ها را در میان تردیدها رها می‌کند تا خودشان راه را باز یابند و به خدا برسند. داستایفسکی دو راه پیش روی انسان قرار می‌دهد. او باید در انتخاب نهایی، یکی از دو امکان قبول خداوند و انکار خداوند (تأیید حقیقت دینی یا انکار حقیقت دینی) را برگزیند و بدین طریق، به اختیار و آزادی خویش فعلیت ببخشد. معمای وجود انسان این‌گونه ترسیم می‌شود که از یک سو، واقعیت ناسوتی و لاهوتی نافی یکدیگر می‌نماید؛ و از سوی دیگر، جهان بی‌خداوند، نه تنها معنی‌اش را بلکه فعلیتش را از دست می‌دهد. این معما فقط با قبول ارزش ایمان حل‌شدنی است. نخستین ثمره چنین پذیرشی، دریافتن اصل لاهوتی انسان است. البته بدون تردید، عالی‌ترین حقیقت که پذیرش قلبی می‌تواند آشکار کند، عیسی مسیح است، و انسان از طریق اطمینان و یقین به وجود خداوند، به مسیح می‌رسد و نه از طریق مسیح به خدا. از نظر او، اگر انسان در انجام وظایف خود چنان باشد که مسیح است، در این صورت جهان نیز با تمامی مخمصه‌های غمبارش، دیگر نه سُخره شیطان، که در تسخیر خداوند خواهد بود (Ivanov, 1954, p.120).

از نظر داستایفسکی، ایمان دیدگاهی زیبا دربارهٔ دنیا به دست می‌دهد. افرادی همچون پدر زوسیما، آلیوشا و پرنس میشکین، دنیا را بسیار بهتر و زیباتر از کسانی می‌بینند که دنیا را غایت آمال پنداشته و آن را شایسته تعظیم و تکریم می‌دانند. زوسیما، به دنیا و آخرت به عنوان دو امر متناقض نمی‌نگرد؛ بلکه از نظر او، دنیا محصول آخرت را فراهم می‌آورد. بنابراین آدمی باید از تمام زیبایی‌های دنیا بهره‌بردار و از آن‌ها در راه رضای خدا استفاده کند؛ چرا که طبیعت پر است از شور و شوق و جذبۀ معبود، و هیچ امر طبیعی‌ای نیست که مستقل از خدا عمل کند، و همه تسبیح‌گوی خدا هستند. اساساً علت این‌که ما می‌توانیم به زیبایی‌های دنیا بنگریم و از آن استفاده کنیم، ایمان است؛ ایمان است که ما را عاشق دنیا می‌سازد.

«نعمت‌های الهی را در پیرامون خودتان بنگرید! آسمان صاف، هوای پاک، سبزه لطیف، پرندگان، طبیعت زیبا و معصوم را نگاه کنید! ما مردم ابله و آلوده درک نمی‌کنیم که زندگی، بهشت حقیقی است. آری! زندگی یک بهشت است که ما

همه در آنیم، ولی نمی‌خواهیم این معنی را درک کنیم. بنابراین بخند و زندگی را سخت‌نگیر! زیرا همه چیز گذرا و ناپایدار است!»

(داستایفسکی، ۱۳۸۳، ص ۳۶۳)

با وجود عشق و نشاطی که در تفسیر زندگی در پرتو ایمان وجود دارد، همه انسان‌ها زندگی و دنیا را این گونه نمی‌نگرند. بنا بر نظر داستایفسکی، اگر انسان نتواند معنای زندگی را کشف کند، نمی‌تواند آن را جعل کند؛ زیرا هر گونه جعل معنا مصادف است با شکست و در برابر این شکست، انسان‌ها به چند نحو برخورد می‌کنند: یا دست از هر تلاشی برمی‌دارند و کاملاً ناامید شده و همه چیز را بیهوده و پوچ می‌بینند؛ یا از زندگی دست شسته و دست به خودکشی می‌زنند؛ و یا این‌که برای مشغول ساختن خویش، به جان مردم می‌افتند و زندگی آنان را نابود می‌کنند.

در هر حال، داستایفسکی اعتقاد منکران خدا را چنین بیان می‌کند که گروهی معتقدند زندگی، حتی وقتی آدمی باور دینی نداشته باشد، می‌تواند معنادار باشد. اگر انسان بتواند کارهایی را کشف و دنبال کند که ذاتاً شایسته انجام دادن هستند و اقبال کننده و لذت‌بخش می‌باشند، زندگی معنادار خواهد شد. برای تحقق این امر، انسان فقط باید شناخت درستی از انگیزه‌ها و خلق و خویهای خود داشته باشد و انواع ارزش‌هایی را که زندگی بشر می‌تواند عرضه کند بپذیرد. بنابراین برخورداری از خرد و حساسیت، تا حد زیادی برای آدمی الزامی است؛ اما نیازی به هیچ کدام از باورهای دینی نیست. از دیدگاه مدعیان معناداری زندگی منهای خدا، نوع دوستی عامل اصلی معنابخش به زندگی است. داستایفسکی در «دفتر یادداشت روزانه یک نویسنده» آورده است:

«پیش خودم لحظه‌ای را مجسم کردم که نبرد پایان گرفته و کشمکش فرو نشسته است و سکوت حاکم شده است و انسان‌ها چنان‌که خود خواسته بودند، خود را تنها یافته‌اند، و اندیشه بزرگ پیشین آن‌ها را ترک کرده است. سرچشمه بزرگ جوشان نیرو، که تاکنون افکار را تغذیه می‌کرد، کم‌کم چون خورشیدی جذاب و جالب افول می‌کند و ناگهان مردم درمی‌یابند که تنها مانده‌اند، و در این لحظه، احساس یتیمی و بی‌کسی عجیبی می‌کنند. مردم یتیم مانده، بی‌درنگ با علاقه تمام به هم نزدیک می‌شوند، دست‌های یکدیگر را می‌گیرند و درمی‌یابند که اکنون خودشان همه چیز یکدیگرند. اندیشه بزرگ جاودانگی نیز ناپدید می‌شود و لازم می‌آید که

چیزی جای‌گزین آن گردد، و اینک تمام آن عشق و محبت سرشار نسبت به او، که خود جاودانگی بود؛ متوجه طبیعت، کائنات، انسان‌ها و هر ذره و جزئی از ماده می‌گردد. انسان‌ها متناسب با درک تدریجی گذرا بودن و محدود بودن هستی خویش، به عشق ورزیدن به زمین و زندگی آغاز می‌کنند ... چون از خواب برمی‌خیزند، شتابان یکدیگر را در آغوش می‌کشند و در عشق‌ورزی شتاب می‌کنند؛ زیرا می‌دانند که روزها کوتاه‌اند و این تنها چیزی است که برای‌شان مانده است. برای یکدیگر کار می‌کنند و هر کس آنچه را که دارد به دیگری می‌بخشد، و تنها همین است که او را شاد می‌دارد ... هر کس به خاطر سعادت و زندگی دیگران بر خود می‌لرزد، نسبت به یکدیگر احساس رقت پیدا می‌کنند، وقتی هم به هم برمی‌خورند، با نگاهی عمیق و پرمعنا به یکدیگر خیره می‌شوند؛ ولی در این نگاه، عشق با اندوه همراه خواهد بود». (داستایفسکی، ۱۳۷۰، ج ۱، صص ۴۰۸-۴۰۹)

اما داستایفسکی بر خلاف این ایده معتقد است که در این جهان، هیچ چیزی آدمی را ناگزیر به دوست داشتن هم‌نوع خود نمی‌کند و در طبیعت، قانونی که عشق به انسانیت را به بشر تحمیل کند، وجود ندارد و اگر چنین عشقی در دنیا وجود داشته باشد، معلول یک قانون طبیعی نیست؛ بلکه تنها از عقیده بشر به جاودانگی روح خود سرچشمه گرفته است. حبّ انسانی، بی‌اعتقاد به فناپذیری روح آدمی، به هیچ وجه قابل تصوّر و قابل فهم نیست. کسانی که آدم را از این ایمان به جاودانگی خویش محروم کرده‌اند، می‌خواهند به جای آن عالی‌ترین هدف زندگی، حبّ انسان را عنوان کنند. اما این کسان، دست به روی خویش بلند می‌کنند؛ زیرا به جای حبّ انسانی، بذر نفرت از نوع بشر را در قلبی که ایمانشان را از دست داده‌اند می‌پاشند. ایوان کارامازوف نیز بر این نکته اصرار دارد که «بدون باور به خدا و فناپذیری، هیچ قانون طبیعی‌ای برای عشق ورزیدن وجود ندارد» (Harper, 1965, p.35).

ثروت نیز به نظر عده‌ای بهترین جانشین ایمان به خدا است. عقیده این افراد را می‌توان در رمان «جوان خام» دید:

«پول نخستین وسیله‌ای است که بینواترین آدم‌ها ممکن است با آن، به والاترین مکان برسند. ممکن است من از روی آینه دریابم که سیمایم بدنما و پیش‌پا افتاده است؛ اما اگر مثل راتشیلد ثروتمند باشم، چه کسی جرأت می‌کند از

چهره‌ام ایراد بگیرد. پول قدرت مطلقه است و در عین حال، بزرگ‌ترین شاقول؛ چرا که پول، تمامی نابرابری‌ها را تراز می‌کند. و قدرت اصلی آن هم در همین است.» (داستایفسکی، ۱۳۶۸، ص ۱۶۷)

داستایفسکی در ردّ این عامل می‌گوید: مهمترین امری که انسان به واسطهٔ آن، به درستی انتخابش، یعنی انتخاب معنا در زندگی، پی می‌برد، آرامش است، و همین آرامش است که انسان‌ها را از تلاش‌های بیهوده در جهت یافتن معنای زندگی باز می‌دارد. اما به کرات دیده شده است که تنها چیزی که در ثروت وجود ندارد، آرامش است.

«تا امروز، من با آدم بی‌ایمان برخورد نکرده‌ام؛ اما با آدم‌های دنیادار و دنیاخواه چرا ... این آدم‌ها خودبین هستند، در تمام دورهٔ عمرشان جرّ و بحث می‌کنند، روح خود را از شیرینی کتاب‌ها مالا مال می‌کنند، در صورتی که در سرگستگی باقی می‌مانند و نمی‌توانند به نتیجه‌ای برسند. بعضی‌ها خود را رها می‌کنند و خودشان را فراموش می‌کنند؛ بعضی‌ها از سنگ هم سخت‌تر می‌شوند و قلبشان از رویاهای سرگردان پر می‌شود و دیگران بی‌عاطفه و پوچ می‌شوند. وجود آن‌ها مملو از خودبینی و عاری از تصمیم و اراده است ... در مقابل، آدم‌هایی را می‌بینم که گرچه از لحاظ مالی، کوچک و نیازمندند و حتی نان ندارند و قادر نیستند که فرزندان‌شان را نگه دارند، و بر گاه و یونجهٔ ناصاف می‌خوابند؛ ولی قلبشان روشن است و شاد ... اما برگردیم بر سر یک «حقیقت» که آن‌ها هرگز به آن فکر نمی‌کنند و آن حقیقت چیزی نیست جز خدا. و البته زندگی کردن بدون خدا، چیزی نیست مگر شکنجه و عذاب. به نظر می‌رسد که آن‌ها، از نوری بدگویی می‌کنند که به وسیلهٔ آن روشن شده‌اند و خود از این امر بی‌خبرند؛ آن‌ها بی‌خبرند از این که نمی‌توان انسان بود و به چیزی تعظیم و تکریم نمود؛ چنین آدمی نمی‌تواند بار خود را بر دوش بکشد و اصلاً چنین آدمی نمی‌تواند وجود داشته باشد. اگر خداوند را نفی کند، ناگزیر به یک بت تعظیم می‌کند که از چوب ساخته شده است یا از طلا یا اندیشه‌ها. این‌ها همه بت پرستانند و نه بی‌دینان.»

(داستایفسکی، ۱۳۶۸، صص ۱۶۷-۱۶۹)

ژان پل سارتر گفته است که «اگرستانسیالیسم، با آن نوع اخلاق‌های سکولاری که می‌خواهند خدا را با کمترین هزینهٔ ممکن منسوخ کنند، مخالف است. هنگامی که در

حدود سال ۱۸۸۰ استادان فرانسوی سعی کردند یک اخلاق سکولار بنا کنند، چیزی شبیه این گفتند که خدا، فرضیه‌ای بی‌مصرف و پرخرج است، ما آن را حذف می‌کنیم؛ اما ضمناً برای این که اخلاق، جامعه و تمدن داشته باشیم، به عبارتی، اساساً برای این که وجود ارزش‌های خاصی به جدّ مسلم تلقی گردد، باید پذیرش اموری مانند شرافت‌مند بودن، دروغ‌نگفتن، همسر را کتک زدن و فرزند داشتن و ... به صورت پیشینی الزام‌آور باشد. بنابراین می‌اندیشیم تا با کمترین تلاش در حدّ امکان نشان دهیم که هر چند خدایی وجود ندارد؛ اما با وجود این، ارزش‌هایی بر لوح آسمانی نوشته شده است. به عبارت دیگر، بر طبق این گرایشی که در فرانسه «مکتب اصلاحات» نامیده شد، اگر خدا نباشد، هیچ چیزی تغییر نمی‌یابد. ما خودمان را در میان قوانینی همچون شرافت‌مند بودن، پیش‌رفت و نوع‌دستی می‌یابیم. ما از خدا فرضیه‌ای می‌سازیم که آرام آرام و به خودی خود خواهد مرد». اما سارتر می‌گوید: «برعکس، اگزیستانسیالیسم معتقد است که نبودن خدا خیلی اضطراب‌آور است؛ زیرا امکان یافتن همه ارزش‌هایی که در لوح آسمانی می‌توان یافت، همراه او (خدا) حذف می‌شوند؛ دیگر هیچ معرفت کامل و نامتناهی‌ای وجود ندارد. در هیچ جا نوشته نشده است که خوبی وجود دارد، ما باید شرافت‌مند باشیم، باید دروغ نگوئیم؛ زیرا این یک واقعیت است که ما در مقامی هستیم که فقط در آن انسان وجود دارد نه چیز دیگر. داستایفسکی می‌گوید که اگر خدا وجود نداشته باشد، هر چیزی مجاز خواهد بود. این نکته آغازین اگزیستانسیالیسم است. در واقع، اگر خدا نباشد، هر کاری مجاز است و در نتیجه، انسان بی‌چاره و بی‌کس است؛ زیرا نه در خود و نه در بیرون از خود، هیچ نقطه اتکائی نمی‌یابد. او از همان ابتدا، هیچ عذری برای خویش و کارهایش نمی‌یابد» (Sartre, 1957, p.21-22).

در ذیل، چند نتیجه از نتایج بی‌ایمانی از دیدگاه داستایفسکی مطرح می‌شود.

۱- ناتوانی در عمل: از نظر داستایفسکی، آنچه موجب می‌شود انسان از آگاهی نسبت به یک وضعیت منفی، به سمت یک عمل مثبت حرکت کند، نوعی «ایمان» و اعتقاد است به این که ورای این همه پستی‌ها و رذالت‌ها، امری مقدس وجود دارد که باید برای رسیدن به آن جنگید و ناهمواری‌ها و پستی‌ها را هموار ساخت. اما کسی که دارای ایمانی سست و بی‌بنیان است و امری متعالی را که تأیید کننده افکار او باشد نمی‌یابد، ترس و بی‌غیرتی هولناکی در او به وجود می‌آید و او را در کنج قفس تنهایی رها می‌کند؛

به گونه‌ای که این قطع ارتباط، فرد را از رسیدن به معنایی درست و تلاشی صحیح باز می‌دارد. مرد زیرزمینی در رمان «یادداشت‌های زیرزمین»، درحالی که به نوعی آگاهی و دانایی اصیل دربارهٔ اوضاع و احوال ناشایست جامعه دست یافته است و این دانایی از شرایط نابسامان، او را ناراحت و اذیت می‌کند؛ اما در مقام عمل، به شدت ناتوان و ضعیف جلوه می‌کند. او قادر نیست در رفتار با همان انسان‌هایی که به دورویی و تظاهر آن‌ها آگاه است، به گونه‌ای مثبت عمل کند. به بیان ساده‌تر، آگاهی او یک آگاهی مایوس‌کننده است؛ چرا که تنها به انزوا و طردشدگی او از جمع می‌انجامد و هیچ نتیجه عملی مثبتی برای او به بار نمی‌آورد.

۲- حاکمیت صدفه و اتفاق: انسان فردی است جست‌وجوگر و طالب حق؛ خواهان آن است که رخدادهای زمانه را بر طبق علل و عوامل ریشه‌یابی کند. به اعتقاد داستایفسکی، می‌توان غیرعقلانی و غیرمنطقی بودن دنیای پدیدارها و سرشت بشری را با این اعتقاد که نیرویی عقلانی، یا دست‌کم اخلاقی، هست که جهان را در قبضه و مهار خود دارد، جبران و متعادل کرد. با در نظر گرفتن ضرورت ایمان به خدا می‌توان هم از تقدیر صحبت کرد، هم به تقدیر به گونه‌ای دیگر نگریست و هم تقدیر خویش را تغییر داد. اما آنان که خدا را از زندگی حذف کرده‌اند، طبیعت، آسمان و زمین را مقدران احوال خویش می‌دانند. ولی استفاده مکرر از واژگان اتفاق و تصادف، احساس درماندگی انسان در برابر جهانی تیره و مبهم و غیرقابل نفوذ را به آنان القا می‌کند. در نظر او، آدم‌هایی که از مسیح دور افتاده‌اند، مقهور قهر مَلکی قدرت‌مند و هولناک‌اند. و این قهر، تا پایان عصر که بر ما هنوز مجهول است ادامه خواهد یافت. و نیز مردمی که از خدا روی گردانده‌اند، واقعیت را از دست داده‌اند؛ با اشباح محشورند و در خیال زندگی می‌کنند و روابط و رسومشان بر پایهٔ قرارداد است (داستایفسکی، ۱۳۸۳، صص ۹۹۵ و ۱۰۰۴).

۳- ترس از مرگ: مرگ به عنوان امری گریزناپذیر، در زندگی منکرین خدا و جهان دیگر، نشان بی‌عدالتی و بی‌انصافی طبیعت تلقی می‌شود؛ چرا که مرگ با آمدن ناگهانی‌اش، تمام دست‌رنج بشر را به باد داده و در ازای آن، چیزی جز عدم و نیستی به انسان نمی‌دهد. چنان‌که از دید داستایفسکی، ترس محکوم روی سکوی اعدام، به خصوص انسان بی‌خدا، ترس جسمانی نیست. او از پایان زندگی نمی‌ترسد؛ بلکه وحشتش متافیزیکی است؛ ترس از آینده‌ای است که بر او مجهول است. ترسی است که شیطان روح آدم را با دیدار ورطهٔ

عدم، و سوسه می‌کند و او را وادار به کفرگویی می‌نماید. اما با اعتقاد به وجود خدا و جهان پسین، مرگ مرحله‌ای ضروری برای انتقال به حیات جاودان دانسته می‌شود.

۴- پوچی و بی‌معنایی زندگی: از نظر داستایفسکی، بی‌ایمانی، سقوط ارزش‌ها و مخلوط شدن عظمت‌ها و پستی‌ها و عدم تشخیص میان آن‌ها، موجب گسترش پوچ‌گرایی در دنیا شده است. کسی که خود را از ارزش‌ها دور نگه می‌دارد و یا اصلاً قائل به وجود ارزشی نیست، زندگی را لهو و بیهوده می‌بیند و چنین دیدگاهی به این نتیجه می‌انجامد که این زندگی، دیگر ارزش زیستن ندارد. همهٔ امور دنیوی فناپذیر است و روزی تمام زیبایی‌های دنیا از بین خواهد رفت، همه چیز نابود می‌شود، هیچ‌امیدی به آینده (بعد از مرگ) نیست. فردی که به پوچی رسیده و هیچ ارزش و معنایی در زندگی نمی‌یابد که او را سیراب کند، اقدام به خودکشی را بهترین راه حل برای رهایی از موقعیتی که در آن گرفتار آمده است می‌داند. فرد پوچ‌گرا خودکشی را این‌گونه برای خود جایز می‌شمارد که «غایت و منظور زندگی و این همه کوشش برای سازمان دادن زندگی در جامعه بر مبنای معقول و درست و به مفهوم اخلاقی چیست؟ شاید برای لذت بردن از زندگی. آری اگر گل و گیاه بودم، از زندگی لذت می‌بردم. اما وقتی می‌دانم که همه این چیزها فردا نیست و نابود خواهند شد؛ من و تمام شادمانی‌ها، تمام محبت‌ها، و تمام نوع بشر به هیچ‌بدل خواهیم شد، تحت هیچ شرایطی نمی‌توانم هیچ‌گونه شادکامی را بپذیرم. حتی اگر من بمیرم، ولی به جای من، نوع بشر زنده بماند و برای همیشه به زندگی ادامه دهد، باز تسلایی بود؛ اما سیارهٔ ما جاودانی نیست و همهٔ این چیزها نیست و نابود خواهند شد. از آنجا که طبیعت در قبال پرسش‌هایی که دربارهٔ خوشبختی می‌کنم، هیچ پاسخی به من نمی‌دهد؛ آن هم نه به این علت که نمی‌خواهد، بلکه به این علت که نمی‌تواند. بنابراین، این طبیعت را که بی‌تعارف و نزاکت و با بی‌شرمی مرا برای رنج کشیدن و معدوم کردن آفریده است، با خود محکوم می‌کنم ... و چون قادر به محکوم کردن طبیعت نیستم و از این استبدادی که مقصری در آن نیست به جان آمده‌ام، خود را معدوم می‌سازم» (نک: داستایفسکی، ۱۳۷۰، ج ۲، صص ۶۹۸-۷۰۰).

داستایفسکی خودکشی را این‌گونه بررسی می‌کند:

کسی که خود را می‌کشد، مدافع اندیشهٔ ضرورت خودکشی است. وی به حقیقت رنج می‌برد و عذاب می‌کشد. برای او کاملاً روشن است که نمی‌تواند زندگی کند و

خوب می‌داند که حق با اوست و ممکن نیست بتوان مجابش کرد. از خود می‌پرسد: فایده این زندگی چیست؟ چه چیز می‌تواند او را بر این جهان بند کند؟ ولی قادر به حل این مسائل زندگی نیست. اشتباهش در چیست؟ گرفتاری او صرفاً در نبود ایمان به جاودانگی است. هرچند او با خود می‌اندیشد که خوشبختی را در محبت انسانی می‌توان جست «نه من، بلکه نوع بشر خوشبخت خواهد بود. این اندیشه می‌تواند مرا بر این جهان نگه دارد». اما این اعتقاد مقاومت ناپذیر که زندگی نوع بشر نیز چون زندگی خود او در اساس، جز یک لحظه زودگذر نیست و نوع بشر نیز پس از آن همه رنجی که متحمل شده است همچون خود او، در اثر عمل قوانین جبری طبیعت به هیچ بدل خواهد شد، روح را دگرگون می‌سازد و حتی حب انسانی را در او می‌کشد. بسیاری اوقات در خانواده‌هایی که از گرسنگی تباه می‌شوند دیده شده است که پدر و مادر، وقتی سرانجام رنج و عذاب کودکانشان تحمل ناپذیر می‌گردد، کم کم از آن‌ها نفرت پیدا می‌کنند. وقوف بر ناتوانی شخص در کمک به نوع و خدمت به نوع بشر و تخفیف آلام او ممکن است حب انسانی را به نفرت بدل گرداند. من می‌گویم که حب انسانی بی‌ایمان به فناپذیری روح آدمی به هیچ وجه قابل تصور و قابل فهم نیست. کسانی که آدم را از این ایمان به جاودانگی خویش محروم کرده‌اند، می‌خواهند به جای آن حب انسان را عنوان کنند. این کسان به جای حب انسانی، بذر نفرت از نوع بشر را در قلبی که ایمانشان را از دست داده‌اند می‌پاشند. روشن است که وقتی ایمان به جاودانگی از دست رفت، برای هر کس خودکشی به ضرورتی کاملاً اجتناب ناپذیر بدل می‌گردد. برعکس اعتقاد به فناپذیری، آدمی را هرچه استوارتر بر این کره خاکی مقید می‌دارد. تنها به واسطه ایمان به جاودانگی است که آدمی معنا و مفهوم کامل مقصد معقول خود را بر این جهان درمی‌یابد. به هر حال، بدون ایمان به این جاودانگی، رشته‌های پیوند آدمی با خاک می‌گسلند، سست می‌شوند و می‌پوسند، و فقدان مفهوم والای حیات، ناگزیر به خودکشی می‌انجامد (داستایفسکی، ۱۳۷۰، ج ۲، صص ۷۹۱-۷۹۴).

بنابراین از دید داستایفسکی، نه آدمی و نه یک ملت، نمی‌تواند بی یک اندیشه والا و متعالی به هستی خود ادامه دهد. و در روی زمین تنها یک اندیشه متعالی است و آن، اندیشه فناپذیری روح آدمی است؛ زیرا تمام اندیشه‌های والای دیگر که به آدمی زندگی می‌بخشند، لزوماً از همین یک اندیشه نشأت می‌گیرند. به این ترتیب روشن است که

وقتی ایمان به جاودانگی از دست رفت، خودکشی به ضرورتی کاملاً اجتناب ناپذیر بدل می‌گردد. برعکس، فناپذیری که حیات جاوید را وعده می‌دهد، آدمی را هرچه استوارتر بر این کره خاکی مقید می‌دارد. تنها به واسطه ایمان به جاودانگی است که آدمی معنا و مفهوم کامل مقصد معقول خود را در این جهان درمی‌یابد، و فقدان مفهوم والای حیات، ناگزیر به خودکشی می‌انجامد. البته باید توجه داشت که ایمان به جاودانگی، در ذیل ایمان به خدا معنا می‌یابد و زمانی کسی به فناپذیری روح اعتقاد پیدا می‌کند که در کنار آن، به خداوند نیز ایمان داشته باشد (داستایفسکی، ۱۳۷۰، ج ۲، صص ۷۸۹-۷۹۹).

۵- جانیشینی انسان و نسبی شدن اخلاق: حس پرستش و تسلیم در برابر کسی، یکی از مشخصه‌های انسان به شمار می‌رود. داستایفسکی در رمان‌هایش نشان داده است که تمامی انسان‌ها، چه نیکوسرشت باشند و چه بدسرشت، وجود خداوند را در این دنیا ضروری می‌دانند و در درون هر آدمی، خدایی نهفته وجود دارد که او را به آنچه می‌خواهد سوق می‌دهد. داستایفسکی در «تسخیر شدگان» می‌گوید:

«علت وجودی زندگی بشر در این نکته خلاصه می‌شود که بدانند در هر لحظه، امکان دارد که در برابر امری لایتناهی و عظیم به سجده درآید. اگر انسان را از این امر لایتناهی و عظیم محروم کنند، او دیگر نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد و از یأس و نومیدی جان خواهد داد. برای انسان، عظمت و لایتناهی، امری ناگزیر و ضروری است؛ درست به همان اندازه این سیاره کوچک که مسکن و مأوای اوست ... هر انسان، هر کس که باشد، احتیاج دارد که در برابر یک اندیشه بزرگ به خاک افتد و خود را پست و حقیر شمارد؛ احمق‌ترین مردم هم به امری عظیم محتاج‌اند». (داستایفسکی، ۱۳۴۳-ب، ص ۷۲۲)

حال از نظر بعضی انسان‌ها، دیگر خداوند در جایگاه خودش قرار ندارد و باید از اریکه قدرت فرود آید و کسی دیگر را جانشین خود سازد. بنابراین اگر خدایی که تاکنون خدا دانسته می‌شد، نفی گردد، چه بر سر آدمی خواهد آمد؟ اگر خداوند نباشد، چه کسی جای او را می‌گیرد. برخی از شخصیت‌های رمان‌های داستایفسکی، این مشکل را این گونه حل می‌کنند که باید به جای خدای پیشین، خدایی جدید اختراع کرد. کولیا در «برادران کارامازوف» می‌گوید:

«به عقیده من، خدا تصویری بیش نیست؛ اما تصدیق می‌کنم که برای تأمین نظام جهانی، خدا ضرورت دارد. و حتی عقیده دارم هر گاه خدا وجود نداشت، بایستی او را اختراع کرد.» (داستایفسکی، ۱۳۴۳-ب، ص ۶۷۶)

حاصل این اختراع کیست یا چیست؟ داستایفسکی می‌گوید: خدانشناسان سؤالاتی مطرح کرده‌اند که نشان می‌دهد، انسان، حاصل این اختراع است و جانشین بعد از خدا اوست. انسان همیشه با خود می‌گوید: اگر خدا وجود دارد، همه چیز به اراده اوست و من از اراده او نمی‌توانم بگریزم. اما حال که خدایی وجود ندارد، همه چیز تحت اراده خود من بوده و مجبورم این خواست شخصی را به اجرا بگذارم (نک: ژید، ۱۳۷۱، صص ۱۸۴-۱۸۶).

ایوان کارمازوف، چگونگی انتصاب انسان به خدایی را این گونه بیان می‌کند:

«هر گاه انسانیت به کلی خدا را انکار کند، آنگاه بشر خود به خود عوض خواهد شد و اصول اخلاقی کهن تغییر خواهند یافت و همه چیز تجدید حیات خواهد کرد و افراد بشر، دست اتحاد و اتفاق به هم خواهند داد تا از زندگی، تا جایی که میسر است بهره‌مند گردند؛ زیرا تنها نیک‌بختی و لذت را در این جهان مورد توجه قرار خواهند داد. در این صورت، یک تکبر مطلق و الهی، روح بشر را به درجه‌ی الاهیت خواهد رسانید. لذا انسان با اراده و مصمم بر طبیعت فائق آمده و هر کس درخواهد یافت که ابدی نیست و هیچ چیز بار دیگر احیاء نخواهد شد، و مرگ را با متانت و آرامش قبول خواهد کرد ... هر گاه چنین دوره‌ای فرا رسد، همه چیز مرتب خواهد شد و بشر به طور قطع سازمان خواهد یافت. ... بنابراین هر فردی که از امروز حقیقت را درک کند، می‌تواند زندگی را به میل خودش و بر طبق اصول نوین مرتب کند. از این لحاظ، همه چیز برای او مجاز است. چون خدا و جاودانگی روح وجود ندارد، انسان جدید کاملاً حق دارد که به صورت خدا درآید حتی اگر تنها نوع خود در روی زمین باشد. چون به این مقام عالی رسید، اجازه دارد در صورتی که لازم بداند از مرزهای اخلاقی انسان برده تجاوز کند. چنان‌که برای خدا قانون وجود ندارد و در هر جا که باشد، آن محل مقدس است، و هر جا که او باشد نخستین جاست...، برای انسان نیز همه چیز مجاز خواهد بود.» (داستایفسکی، ۱۳۴۹، ج ۲، ص ۷۹۵)

بنابراین هر گاه ایمان بشر به وجود خدا و جاودانه بودن روح ناپود شود، نه تنها چشمه عشق به انسانیت خشک می‌شود؛ بلکه نیروی لازم برای ادامه زندگی نیز از بین می‌رود و در این صورت، هیچ چیزی قبح نخواهد داشت و همه چیز مجاز خواهد بود؛ و حتی قانون اخلاقی طبیعت باید جای‌گزین قانون مذهبی قدیمی گردد. در نتیجه، هر گاه ایمان به خدا و جاودانگی روح وجود نداشته باشد، نیکی و نیکوکاری از این جهان رخت برخواهد بست، و فضیلت وجود نخواهد داشت و اساساً به وجود آن نیازی نخواهد بود. ژان پل سارتر در این خصوص می‌گوید:

«تا زمانی که آدمیان به خدای آسمانی باور داشتند، می‌توانستند او را خاستگاه آرمان‌های اخلاقی خویش بدانند. جهان که مخلوق و تحت حاکمیت خدایی پدروار بود، برای آدمیان مسکنی مألوف، گرم و صمیمی بود. ما می‌توانستیم مطمئن باشیم که شرّ در عالم هر قدر هم زیاد باشد، در نهایت، خیر بر آن غلبه خواهد کرد و لشکر شرّ تار و مار خواهد شد. اما اکنون با ناپدید شدن خداوند از آسمان، وضع به کلی دگرگون شده است. جهان تحت حاکمیت یک موجود روحانی نیست؛ بلکه برعکس، تحت سلطه نیروهای کور است و لذا هیچ آرمانی، اخلاقی یا غیراخلاقی، نمی‌تواند در جهان بیرون از ما وجود داشته باشد. از این رو، آرمان‌های ما باید صرفاً از ذهن و ضمیر خود ما بجوشند. [در واقع] آرمان‌های ما مخلوقات خود ما هستند. بنابراین جهانی که ما را احاطه می‌کند، چیزی جز یک تهیای عظیم روحانی نیست. این جهان، جهانی مرده است. ما در جهانی زندگی نمی‌کنیم که حامی ارزش‌های ما باشد؛ بلکه در جهانی زندگی می‌کنیم که در مورد ارزش‌ها کاملاً بی‌تفاوت است.» (به نقل از: استیس، ۱۳۸۲، صص ۱۰۹-۱۱۰)

۳-۱. ایمان اصیل معنابخش

ایمان مدّ نظر داستایفسکی چه نوع ایمانی است؟ آیا هر ایمانی می‌تواند معنابخش به زندگی باشد؟ از نظر داستایفسکی، هر ایمانی شایسته پذیرش نیست و در نتیجه، هر ایمانی نمی‌تواند به زندگی معنا ببخشد. داستایفسکی ایمانی را که توسط کلیسای کاتولیک تبلیغ می‌شود، قبول ندارد. وی مدعی است که کاتولیک، مذهبی است که در آن خدا وجود ندارد؛ بلکه پاپ جای خدا را گرفته است. در این دین، امور دنیوی رأس تمام امور

قرار دارد و آخرت به واسطه هدیه و پول خریداری می‌شود. او در رمان «ابله»، عقیده خود را چنین بیان می‌کند:

اولاً کاتولیک یک آیین غیر مسیحی است؛ و ثانیاً کیش کاتولیک رومی، حتی از الحاد هم بدتر است؛ چون الحاد فقط انکار است، حال آن‌که کیش کاتولیک، از انکار تجاوز می‌کند و مسیحیت تحریف و تلیس و هجو شده را تبلیغ می‌کند؛ مسیحیتی را تبلیغ می‌کند که عکس مسیحیت حقیقی است ... بنا به آیین کاتولیک رومی، کلیسا بدون قدرت کامل دنیوی نمی‌تواند حکم خود را در این جهان جاری سازد. با این اوصاف، کلیسا قدسی‌ترین، حقیقی‌ترین، معنوی‌ترین و آتشین‌ترین احساس‌های مردم را بازیچه قرار داده است و همه چیز را به طلا و قدرت منفور و حقیر این جهانی فروخته است. الحاد، حاصل مستقیم آیین کاتولیک رومی است. الحاد، حاصل دروغ‌ها و ناتوانی روحانی آن‌هاست (داستایفسکی، ۱۳۸۳، صص ۸۶۱-۸۶۲).

داستایفسکی علت سوء استفاده کلیسا را ناآگاهی مردم از دینشان می‌داند. مردم هیچ اطلاعی از کتاب مقدس ندارند، و کسانی که با ناآگاهی آنان آشنا هستند، بر مردم هجوم می‌برند و مسیح جدید را بر آن‌ها عرضه می‌کنند. رجال کلیسا به مردم القاء می‌کنند که ایمان به خدا، غیر از ایمان به پاپ نیست، و خداوند او را بر این زمین خلیفه خویش گردانیده است. پاپ مصون از خطا است و قدرت الهی به او تفویض شده و او سلطان قرون و اعصار و حدود زمان است. بدانید که شما از تمام گناهان سابق و لاحق مبراً هستید؛ زیرا مایه و موجب تمام این گناهان، فقر شما بوده است. شما فقط باید به پاپ - نه خدا - ایمان داشته باشید و بدانید که سلطان زمین تنها اوست. بنابراین شاد باشید و فوق‌العاده خوشحال؛ زیرا بهشت، اکنون روی زمین برقرار شده است (نک: داستایفسکی، ۱۳۷۰، ج ۱، ص ۳۹۴).

از نظر داستایفسکی، مذهب کاتولیک، مسیح را نابود کرده است؛ زیرا دستگاه پاپ رومی، ابتدا لزوم یک تسلط و مالکیت دنیایی بر کشورها و مردم آن‌ها را در نظر دارد، و سپس به مسئله دین می‌پردازد. این روش، از نظر او یک روش مذهبی نیست؛ بلکه دولت‌مداری است که برطبق آن، پاپ باید در رأس این سازمان قرار داشته باشد (تروایا، ۱۳۶۹، صص ۴۶۹-۴۷۰).

داستان «مفتش بزرگ» نشان دهنده دیدگاه واقعی داستایفسکی درباره عملکرد کلیسای کاتولیک است. در این داستان، سه پیشنهاد از سوی روح خبیث (شیطان) به مسیح می‌شود که مسیح همه آن‌ها را رد می‌کند. داستایفسکی با این داستان می‌خواهد توضیح دهد که اموری که مسیح از پذیرفتن آن‌ها ابا داشت، توسط کلیسا پذیرفته شد و این، علت اصلی انحراف آن از آیین راستین مسیحیت است. اولین پیشنهاد، در اختیار گرفتن نان و ارتزاق مردم و پس گرفتن آزادی و هویت مردم است. اما مسیح حاضر نشد انسان را از آزادی‌اش محروم کند و پاسخ داد که آدمی، تنها به نان زنده نیست. دومین پیشنهاد، پرتاب کردن مسیح از بلندی به جهت امتحان کردن خدا بود؛ زیرا درباره پسر خدا گفته‌اند که فرشتگان او را در هوا خواهند گرفت و به زمین نخواهد افتاد. اما مسیح حاضر به آزمایش نشد و می‌خواست به خود خدا اقتدا کند؛ زیرا این عمل به منزله امتحان کردن خدا و از دست دادن ایمانش بود. مسیح امیدوار بود که بشریت با اقتداء به عملکرد او، بدون نیاز به معجزه، به خدا ایمان بیاورد و مسئولیت خویش را بر دوش بکشد. و اما سومین پیشنهاد، در اختیار گرفتن قدرت قیصری و به سجده در آوردن مردمی بود که ناراحت‌کننده‌ترین اوقاتشان، فکر کردن درباره این بود که چه کسی را پرستند و وجدان خود را به چه کسی تسلیم کنند و در ازای آن، نان به دست بیاورند؛ اما مسیح، به حصول آزادانه معنویت، بیشتر از جبهه قیصر اهمیت می‌داد. از نظر داستایفسکی، هر آنچه را مسیح نپذیرفته بود، مذهب کاتولیک پذیرفت و نه تنها آزادی را از انسان سلب کرد؛ بلکه بر طبق ایده بازخرید گناه، معصیت و نافرمانی خدا را روا و جایز شمرد و بیش از آن‌که به فکر معنویت و مذهب آدمی باشد، خواهان به دست آوردن قدرت دنیوی گردید.

آنچه از بدگویی‌های داستایفسکی نسبت به آیین کاتولیک و کلیسا فهم می‌شود این است که درست است که او ایمان را سرچشمه معنا و هدف‌مندی زندگی و نشاط و شادی می‌داند؛ اما هر ایمانی را نمی‌پسندد. او ایمانی را قبول دارد که اساسی‌ترین عناصر هستی انسان را در نظر بگیرد. آزادی، قدرت پذیرش رنج و مسئولیت‌پذیری، چیزهایی نیستند که با حذف آن‌ها، انسان بتواند زندگی کند و حتی اگر قادر بر زندگی باشد، آن زندگی هیچ معنایی نخواهد داشت. انسانی که آزادی ندارد، چگونه می‌تواند معنایی برای زندگی خویش انتخاب کند. انسانی که به خاطر داشتن آزادی، از حیوانات متمایز می‌شود،

با سلب آزادی از او، آیا باز هم با حیوانات متفاوت است؟ انسان، با توجه به عناصر اصلی وجودی‌اش، می‌تواند حاکم بر زندگی خویش باشد و برای زندگی‌اش معنا بسازد؛ لذا ایمانی که او را از هستی‌اش جدا سازد، چگونه می‌تواند به زندگی او معنا ببخشد.

نتیجه‌گیری

داستایفسکی معتقد است که جهان هدف‌مند است و لذا انسان، موجود برتر خلقت، باید اهدافی را برای خویش طراحی کند. البته از آن‌جا که معنای زندگی، ابژکتیو و عینی است، وظیفه انسان، تلاش در جهت کشف آن است. از نظر وی، درست است که اموری همچون ثروت‌اندوزی، زیبایی‌پرستی، کسب مقام و شهرت، نوع‌دوستی، ابراز و اظهار آزادی و ... می‌تواند رنگ و روئی به زندگی دهد؛ اما هیچ‌یک از این اهداف، به صورت مطلق پذیرفتنی نیست؛ زیرا انسان با نظر به کمال وجودی‌اش، بایستی هدفی بی‌نهایت داشته باشد. هیچ‌یک از ایده‌آل‌های جهان طبیعت نمی‌تواند محرک واقعی انسان به سوی استكمال باشد. پس هدف را باید خارج از ذات و عالی‌تر از وجود انسان جست‌وجو کرد و آن هدف والا چیزی نیست جز خدا. از دید داستایفسکی، در عصر پر اضطراب ما، ایمان به خداوند تنها پناهگاهی است که نوع بشر را از همه دردها و مصایب زندگی محافظت می‌کند و همچنین منشأ امید به کسب سعادت جاودانه‌ای است که به صلحاء وعده داده شده است. علاوه بر ایمان به خدا، از نظر داستایفسکی، حاکمیت اخلاق بر جهان و اخلاقی زیستن نیز انسان را در جایگاه استوار عالم قرار می‌دهد. از نظر وی، اگر اخلاق در زندگی پیاده شود، زمین کنونی تبدیل به بهشتی می‌شود که مهربانی و نوع‌دوستی، حرف اول را در آن می‌زنند و همه از برکت آن برخوردار خواهند شد. اما جهانی که اخلاق را گم کرده باشد، به سرعت به نابودی بشریت می‌انجامد. وقتی چارچوب اخلاق شکسته شود، دیگر نه مفهوم خوب معنا دارد و نه مفهوم بد. وقتی یک بار از مرز قوانین اخلاقی تجاوز شد، دیگر جز کابوس بر جا نخواهد ماند. نتیجه آن‌که فقط ایمان به خدا و عمل به وجدان اخلاقی است که در بر دارنده معنای واقعی زندگی است نه چیز دیگر.

یادداشت‌ها

1. the meaning of life
2. objective
3. subjective

کتابنامه

- استیس، والتر تی (۱۳۸۲)، «در بی معنایی معنایی هست»، ترجمه اعظم پویا، نقد و نظر، شماره ۲۹-۳۰. اندرسون، سوزان لی (۱۳۸۵)، فلسفه داستایفسکی، ترجمه خشایار دیهیمی، تهران: طرح نو.
- تروایا، هانری (۱۳۶۹)، زندگی و نقد آثار داستایفسکی، ترجمه حسینعلی هروی، تهران: نیلوفر.
- خراپچنکو، میخائیل (۱۳۶۴)، فردیت خلّاق نویسنده و تکامل نویسنده، ترجمه نازی عظیمیا، تهران: آگاه.
- داستایفسکی، فتودور (۱۳۴۳- الف)، جنایت و مکافات، ترجمه دکتر مهری آهی، تهران: دانشگاه تهران، ج ۱.
- همو (۱۳۴۳- ب)، تسخیر شدگان، ترجمه دکتر علی اصغر خبرهزاده، تهران: آسیا.
- همو (۱۳۴۹)، برادران کارامازوف، ترجمه مشفق همدانی، تهران: سازمان چاپ و انتشارات جاویدان، ج ۱ و ۲.
- همو (۱۳۶۸)، جوان خام، ترجمه عبدالحسین شریفیان، تهران: نگاه.
- همو (۱۳۷۰)، دفتر یادداشت روزانه یک نویسنده، ترجمه ابراهیم یونسی، تهران: بزرگمهر، ج ۱-۳.
- همو (۱۳۷۱)، پرلزونکوف و داستان‌های دیگر، ترجمه رضا رضایی، تهران: آمون.
- همو (۱۳۷۹)، جنایت و مکافات، ترجمه اصغر رستگار، اصفهان: فردا، ج ۲.
- همو (۱۳۸۳)، ابله، ترجمه سروش حبیبی، تهران: چشمه.
- همو (بی‌تا)، آزرندگان، ترجمه مشفق همدانی، تهران: چاپ مروی.
- رستگاری، مصطفی (۱۳۸۳)، داستایفسکی؛ قصه‌گوی مصائب بی‌خدایی، اهواز: رسش.
- زید، آندره (۱۳۷۱)، تقدی بر عقاید و نظریات داستایفسکی، ترجمه دکتر حمید جرایدی، تهران: چاپخانه حدیث.
- کاریاکین، ی. (۱۳۵۳)، بازخوانی داستایوسکی بر اساس نقد جنایت و مکافات، ترجمه ناصر مؤذن، تهران: پیام.
- هابن، ویلیام (۱۳۴۸)، پیام‌آوران عصر ما، ترجمه عبدالعلی دست‌غیب، تهران: سپهر.

- Harper, Ralph (1965), *The Seventh Siltitude: Man's Isolation in Kierkegaard, Dostoevsky, Nietzsche*, Baltimore: Johns Hopkins.
- Ivanov, Vyachslav (1954), *Freedom and the Tragic Life: A Study in Dostoevsky*, Trans. Norman Cameron, Foreword by Sir Maurice Bowra.
- Sartre, Jean-Paul (1957), *Existentialism and Human Emotions*, Philosophical Library.